

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار اما داستان کاملاً واقعی است

بر اساس سرگذشت؛ شیوا

این زندگینامه در ده شماره به پایان می‌رسد

سرش دوست دختر داره و مواد مخدری نیست که امتحانش نکرده باشه، به درد زندگی نمی‌خوره شیوا!

ولی من آنقدر پای شاهرخ ایستادم و قهر کردم و اشک ریختم تا بالاخره پس از هفت ماه، وقتی خانواده‌ام را تهدید کردم و گفتم "کاری نکنید که شما رو تو عمل انجام شده قرار بدم!" پدر از ترس آبرویش کوتاه آمد و موقعی که داشت در محضر دفتر عقد را امضای کرد فقط

در خانه را مادرم باز کرد و بیشتر از اینکه مرا ببیند، نگاهش به چمدانی بود که در دست داشتم. آن را زمین گذاشتم و مادر را بغل کردم. چشمانش خیس بود و یقین داشتم از صبح که در محضر مهر طلاق بر شناسنامه‌ام نشسته بود تا آن لحظه یکریز اشک ریخته.

قبل از اینکه چمدان را بردارم، سکوت مادر آنقدر معنی دار بود که مجبور شدم بیرسم:

راحت باش مادر... نکنه اجازه ندارم به خانه پدری برگردم؟... مادر آهی کشید و به آرامی پاسخ داد: من چیکارهام شیوا جان، خودت می‌دونی که اختیار نفس کشیدن منم دست باباته! حرفی نداره که برگردی، اما می‌گه شرط داره... الان حمامه... اومد بیرون خودش بهت می‌گه.

انتظار بر خورد بدتر از این را از پدر داشتم، رفتم داخل خانه و مادر بر ایم یک لیوان شربت آلبیمو آورد. پدر زیر دوش بود و من همانطور که جرعه جرعه شربت را می‌نوشیدم به یکسال گذشته فکر کردم و به این پنج ماه جهنمی آخر...

همه خانواده‌ام با از دواج من و شاهرخ مخالف بودند، من اما عاشقش بودم و به هیچ چیز فکر نمی‌کردم جز اینکه خوش‌قیافه‌ترین و خوش‌تیپ‌ترین جوان محلمان، از میان آن همه دختران رنگ و وارنگ فقط عاشق من شده است.

من هم دختر زیبایی بودم، اما این را می‌دانستم که دختران زیباتر از من در محلمان زیاد هستند و شاهرخ اگر می‌خواست می‌توانست با آنها از دواج کند، پس وقتی گفت "دوستت دارم"، باورش کردم و همین کافی بود تا حال دوستانم را بگیرم که از اول می‌گفتند "شاهرخ تو رو فقط واسه خوشگذرانی می‌خواد..." یعنی وقتی او به خواستگاری ام آمد همه ساکت شدند. اما حالا نوبت سر و کله زدن با خانواده‌ام و مخصوصاً با پدرم بود که حتی حاضر نبود شاهرخ برای خواستگاری بیاید! اما او آمد و حرفهایش را زد و گفت "عشق شیوا باعث شده که از رفتار گذشته‌ام دست بکشم..."

ولی پدر همچنان مخالف بود و حرف اولش را می‌زد: توبه گرگ مرگه. پسری که اندازه موهای



هم می‌توانم از او شکایت و زندانی‌اش کنم، اما این بار حرف پدرم را که مادر پیغامش را آورده بود پذیرفتم: "گور بابای ۱۱۲ سکه... جهیزیه‌ات رو هم بگذار سگ خورش بشه..."

اینطوری بود که صبح آن روز طلاقم را گرفتم و همانطور که پدر گفته بود "از سگ پشیمون تر" به خانه برگشته بودم و حالا باید منتظر می‌ماندم تا شرطهای پدر را بپذیرم... من که می‌دونستم این اتفاق می‌فته... اما حالا که سرت به سنگ خورده

امیدوارم عاقل شده باشی...!

اینها را پدر گفت و مرا از گذشته جدا کرد. از روی مبل برخاستم و "سلام" کردم. پدر به جای پاسخ سلام، حرفش را ادامه داد: مادرت که بهت گفت؟ برگشتی خونه پدرت ایرادی نداره، پدرت هستم و وظیفه دارم بهت پناه بدم!

این جمله پدر که گفت "بهت پناه بدم" مثل یک سیلی توی صورتم نشست و ادامه داد:

اما شرط داره... این دفعه مثل گذشته نیست که هر جا خواستی بری و با هر کسی خواستی دوست بشی؛ هر کجا می‌خوای بری من باید اجازه بدم. رفیق بازی نداریم. مهمانی رفتن نداریم... هر جا هم که اجازه دادم با یکی از برادرزاده‌های من و با همون هم برمی‌گردی، قبول؟

چاره‌ای جز قبول کردن شروط پدر نداشتم. اما از همان لحظه این قرار را با خودم گذاشتم که در اولین مجالی که نصیبم شد از این زندان فرار کنم! چند هفته‌ای به همین وضعیت گذشت. فقط با چند تا از دوستان مجردم حق رفت و آمد داشتم، آن هم به شرط اینکه در خانه دوستانم هیچ مرد مجردی نباشد! هر جا هم می‌خواستم بروم یکی

یک جمله گفت: تا وقتی خوشبختی، قدم خودت و شوهرت روی چشمم، اما چون مطمئنم خیلی زود پشیمون میشی، این رو باید بگم که اگه قهر کردی نمی‌تونسی بیای اینجا استراحت کنی!... آن روزها اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که یک روز با شاهرخ قهر کنم، چه رسد به اینکه از دستش عاجز شوم و قبل از شش ماه کارمان به طلاق بکشد.

حق با پدر بود. شاهرخ گرگی بود که توبه‌اش فقط موقع مرگ باور کردنی است! او فقط حدود یک ماه همان شاهرخ می‌بود که می‌گفت "عوض شده‌ام" چرا که کم کم دوباره تبدیل شد به همانی که بود. بعضی شبها مست به خانه می‌آمد، یکی دو بار در جیبش مواد پیدا کردم، چند بار وقتی سرزده به خانه آمدم "پایپ" را در دستش دیدم! وقتی هم اعتراض می‌کردم، فریب حرفهای قشنگش را می‌خوردم که می‌گفت: "شیطان رفته بود توی پوستم... دیگه تکرار نمیشه!" اما تکرار شد و هر روز هم رفتارش کثیف تر شد تا بالاخره در ماه پنجم زندگیمان وقتی به خانه رفتیم و او را همراه یکی از دوست دخترهای سابقش دیدم، طوری دیوانه شدم که لیوان کنار تخت را روی سرش خرد کردم. پیشانی‌اش پنج بخیه خورد و کار ما به کلانتری و دادگاه کشید و شاهرخ حرف آخر را زد: طلاق می‌خوای حرفی ندارم... مهریه‌ات رو ببخش، لوازم و جهیزیه‌ات رو بگذار بومونه تا طلاقتم بدم! در غیر اینصورت به خاطر این پنج تا بخیه‌ای که خوردم به جرم ضرب و جرح ازت شکایت می‌کنم و میندازمت زندان و بعد هم اونقدر توی دادگاهها می‌دوانمت تا پیر بشی!

با چند و کیل صحبت کردم. می‌گفتند که من